



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل نوزدهم

راهنمای صمیمانه

لو بینگه گفت: «کسی که جسم نداره و توی قلمروی رویای بقیه زندگی میکنه وقتی همش مجبور باشه جسم میزبانش رو تغییر بده بدنش آروم ضعیف میشه و موقع انتقال پیدا کردن آسیب زیادی می بینه ولی اگه یه موجود زنده پیدا بشه که با بدن اون میزبان هماهنگ باشه اونا میتونن اون جسم رو نگهدارن و حتی آموزشش بدن و روحشون رو به نفع خودشون تثبیت کنن!» او مکث کرده و دوباره ادامه داد: «ارشد منگمو احيانا شما هم به آخرین حد توانایی خودت رسیدی و برای همین من رو به عنوان میزبان انتخاب کردی درسته؟»

حال که موضوع به اینجا رسیده بود منگمو نه چیزی را انکار کرد و نه خشمگین شد. در عوض او را تحسین کرد و گفت: «درسته واقعا کی فکرشو میکرد که تو اینقدر خوب و دانشمند هستی که حتی اینم میدونی؟!»

منگمو وقتی آثار ناشکیبایی را در چهره پسر دید نتوانست بخوبی حدس بزند او به چه چیزی می اندیشد پس تنها ادامه داد: «هرچند نباید فکر کنی من پیرمرد تو رو به عنوان میزبان خودم میخوام... میلیون ها شیطان با استعداد توی این عالم هست که حاضرن زانو بزنی و التماس کنن تا این افتخار نصیبشون بشه... ولی تو خیلی باید مراقب باشی بینم میخوای این فرصت رو از دست بدی؟!»

در حقیقت، طی این چند صد سال روح و قدرت او رو به زوال رفته بود. او خیلی خوشحال میشد جسم یک شیطان قدرتمند را در اختیار داشته باشد و در آن اقامت کند چراکه طی 180 سال مراقبه میتوانست دوباره قدرت های سابقش را بدست بیاورد ولی اصولا این اتفاق باید برای شا-هوالینگ می افتاد که بدلیل یک سری اتفاقات ناگهانی از جسمش مانند سلاح در برابر لو بینگه استفاده میشد چراکه منگمو در حال حاضر قادر به پیدا

کردن یک بدن دیگر نبود. اما در مسیر تاریک سرنوشتش او دریافت که در جسم و بدن یک پسر جوان دفن شده که بی اندازه باهوش است و قدرت خاصی در درون خود دارد. از این رو به وجد آمده بود و احساس میکرد نمیخواهد این فرصت را از دست بدهد.

او تصمیم خود را گرفته بود و اهمیت نداشت لو بینگه چطور سعی میکرد با اصرار پیشنهادش را رد کند او میخواست گولش بزند و اصرار کند حتی میخواست او را بترساند و از او پیمان بگیرد حتی اگر تمام روش هایش شکست میخورد باید لو بینگه را وادار میکرد تکنیک شیطنانی را یاد بگیرد تا هوشیاری و جسم خود را به مکان بهتری برای اقامت او تبدیل کند.

منگمو گفت: «ارشدت بهت وقت میده تا خوب بهش فکر کنی برای همین هشیاری تو و شیزونت رو تا ابد توی قلمروی رویا به دام میندازم...باور کن توانایی همچین کاری رو دارم!»

لو بینگه سر خود را گرفت و در یک آن، نوری در چشمانش درخشید، منگمو شدیداً ترسید. رفتار فروتنانه و مهربان لو بینگه ناپدید شده بود صدایش مانند یخ شد: «الان تو با آزادی تمام جلوی من وایسادی و حرف میزنی...مشکلی نیست ولی اگه آسیبی به شیزون برسه همه چی تمومه!»

منگمو از ترس یخ بسته بود پیش از آنکه بتواند به خودش بیاید از میزان قدرت ترسناکی که در جسم یک تهذیبگر در قلمروی انسانهای عادی میدید شگفت زده شده بود. البته که او نمیدانست این جوانک را در نسل بعدی خود (که انحصاراً در اختیار شخصیت اصلی بود) رایحه ابدی ترس می خوانند!!

ناگهان غار با صدای خنده اش پر شد: «پسر تو خیلی زود عصبانی میشی!»

وقتی صدا این سخنان را گفت لو بینگه در دست و پاهای خود احساس سنگینی میکرد همه چیز اطرافش می چرخید و در تاریکی فرو میرفت. در یک چشم بهم زدن لو بینگه درون انبار هیزم بیدار شد درحالیکه خیس عرق شده بود. همزمان شن چینگچو هم مانند مرده ای که زنده شده باشد درون تخت خود از خواب پرید. سرش گیج میرفت و چشمانش تار میدید. او نفس نفس میزد و مدتی طول کشید تا آرام بشود.

ترسناک ترسناک ترسناک بود به حد مرگ ترسناک بود!!!

چطور ممکن بود؟ در کتاب اصلی نینگ بینگینگ توسط منگمو به رویایی درون رویا کشانده میشد... آخر چطور رویایی که برای او ساخته شده از کودکی آرام و جایی که والدینش او را برای چیدن گل ها و اسب سواری می بردند سرچشمه میگرفت ولی حال که او بجایش قرار گرفته بود با زنبورهای آدمخواری مواجه شد که به اندازه یک مشت بودند و بعد مجبور شده بود مانند دیوانگان از یک قبرستان بگریزد و در آخر مورد حمله یک توپ غول آسای آتشین قرار گرفته بود!!!!

ترسناک ترین بخش رویا درون رویا این بود که منگمو او را با چیزهای که از آنها می ترسید مواجه کرده بود. درون غاری مرطوب و تاریک، میان آسمان و زمین معلق مانده و دور کمرش با حلقه و زنجیر بسته شده و نمیتوانست دست و پاهای خود را احساس کند. وقتی دهانش را باز کرد صدایش در نیامد تنها صدایی که از دهانش خارج شد صدای هیس هیس بود و تمام بدنش از درد میسوخت.

تنها پس از اینکه مدت زیادی درون آن رویا مانده بود صدای باز شدن در سنگی از بیرون غار شنیده شد و کسی با قدم های استوار به آنجا آمد و سایه کسی روی زمین در برابرش آشکار شد. روی پایین لباس شخص را با نخ نقره ای نقوش زیبایی دوخته بودند

از آن شخص هاله ای سرد و ترسناک دریافت میکرد چیزی که حتی از آن غار ترسناک و تاریک هم سردتر مینمود. شن چینگچیو چهره آن شخص را بوضوح ندید اما خوب میدانست آن شخص کیست!!

منگمو واقعا لیاقتش را داشت که شیطان افسانه ای میان رویاها باشد چرا که بخوبی خوابها را واقعی جلوه میداد شن چینگچیو حتی میتوانست بوی گند پوسیدگی و نم را در آنجا بفهمد. او مدتی در تخت نشست ولی بعد از تخت بیرون پرید و بالا آورد.

دیــــــــــــــنگ دونــــــــــــــگ! در همان زمان صدای اعلان سیستم برخاست: [تبریک برای کامل کردن سناریوی مانع منگمو! سیستم 500 امتیاز رضایتمندی به شما اهدا میکنه!! لطفا به تلاشتون ادامه بدین!!!]

شن چینگچیو بر جای خود متوقف شد و سعی داشت دقیقا اوضاع را درک کند: «هی تو بزار با هم حرف بزنیم ببینم... تو ... راه به راه تهدیدم میکنی امتیاز رضایتمندی رو کم میکنی؟ خودت میدونی چقدر میخواستی کم کنی دیگه؟ چرا اون موقع 500 امتیاز رو نگفتی؟ منو اونطوری مجازات کردی ولی اینقدر کم بهم جایزه میدی؟ تازه زورکی یه مرحله رویا درون رویا هم تجربه کردم نمیخواهی یه کمی امتیاز شخصی هم بدی بهم؟ سیستم؟ سیستم! خودتو به نشنیدن نزن یارو!! بیا یه قرارداد جدید بنویسیم!!!»

در این زمان کسی با عجله در کلبه بامبویی را با شدت باز کرد و مانند باد به درون پرید. «شیزون!» شن چینگچیو صاحب صدا را میشناخت در نتیجه با بیچارگی چشمانش را چرخاند. الان اصلا دلش نمیخواست آن چهره را ببیند! لو بینگ خودش را به سمت او انداخته و با اضطراب شدیدی پرسید: «شیزون، حالت چطوره؟ جاییت درد میکنه؟»

راستش خیلی هم بد نیستم.../که یه ذره ازم فاصله بگیری شاید بهتر شدم...شن
چینگچو صورتش را برگرداند و قدرتش را جمع کرد، برخاست و سعی کرد درست
بایستد: «استادت حالش خوبه!»

در اصل لو بینگه خیال داشت به او کمک کند اما دست یاری او پس زده شده و سر جای
خود خشکش زد. شن چینگچو اصلاً متوجه این تغییر احساس او نشد و درحالیکه تنها
یک لباس خواب معمولی بر تن داشت خودش آن را مرتب کرد با اینحال هنوز هم بی
عیب و نقص بنظر میرسید او پرسید: «اون موقع منگمو اذیتت که نکرد هاه؟»

اذیتش کنه؟ اون در حدی نیست که کفشای لو بینگه رو لیس بزنه... شن چینگچو با
وجود دانستن این موضوع سوالش را پرسید. لو بینگه هنوز تردید داشت ولی بعد جواب
داد: «قدرت اون شیطان چندان هم زیاد نبود بعدش من تونستم از قلمروی رویا خارج
بشم ... شیزون وقتی اون تو رو رویای دیگه ای غرق کرد با چیزی روبرو شدی؟»
شن چینگچو با بی شرمی خاصی گفت: «حتی اگر با چیزی روبرو میشدم بنظرت از
پس بر نمیومدم؟»

مطمئناً از پسش بر نمی آمد!!! هنوز سایه تکه تکه شدن را احساس میکرد وقتی لو بینگه
اینقدر به او نزدیک میشد تمام بدنش به خارش می افتاد و نمیتوانست نگاهش را از او
نگیرد و از پس سرکوب کردن ترسش هم بر نمی آمد. لو بینگه که دلیلش را نمیدانست
تنها از دیدن حالتش متعجب شده بود چراکه او دیگر مانند گذشته نگاهش نمیکرد و
دلش پر شده بود از تشویش و نگرانی... خوشبختانه شن چینگچو توانست به خود مسلط
شود، بیاد آورد اکنون یک استاد است و باید چه اقدامی انجام دهد. در یک آن دست دراز
کرد و مچ لو بینگه را محکم گرفت و گفت: «مورد حمله شیطان قرار گرفتن شوخی

بردار نیست... استادت باید به مدت مراقبت باشه... نباید الکی چیزی رو آسون بگیریم!!!»
لو بینگه درحالیکه مچش در دست او بود مطیعانه جواب داد: «چشم!» قلبش کمی آسوده شد اما ممکن بود شن چینگچیو درباره منگمو بفهمد همینطور درباره چیز عجیبی که در بدنش وجود دارد....

ولی شن چینگچیو مدتی بدن او را بررسی کرد و به چیز عجیبی نرسید... قطعاً نمیتوانست چیزی پیدا کند منگمو به اندازه چند صد سال تجربه و مهارت داشت اعتبارش را از باد هوا نگرفته بود بهر حال شن چینگچیو همه تلاشش را کرد اما نتیجه ای نگرفت حتی به او گفت فردا به قله چیانسائو و چیونگ دینگ برود تا آنجا هم بدنش را بررسی کنند و بدانند آیا مشکلی وجود دارد یا خیر....

منتها لو بینگه خیال رفتن نداشت چهره اش پر از نگرانی بود و چندباری سعی کرد حرف بزند و پشیمان شد و در آخر گفت: «شیزون... شیاطین همه وحشی و شرورن و باید از بیخ و بن همه شونو از بین ببریم؟»

شن چینگچیو سوالش را جواب نداد مدتی اندیشه کرد و ساکت ماند اما نمیتوانست پاسخ درستی به او بگوید. وقتی دید لو بینگه چطور سر جای خود ماتش برده با آرامشی زورکی یک جواب سرهم کرد و خطاب به او گفت: «انسان ها همه خوب و بد دارن پس طبیعتا شیاطین هم میتونن خوب و بد باشن... ما همیشه می بینیم که شیاطین دارن مردم رو فریب میدن یا میکشن ولی معنیش این نیست که هیچ انسانی تا بحال شیاطین بیگناه رو آزار نداده... تو نباید اینقدر درباره نژادها حساس باشی!»

اولین باری بود که لو بینگه میشنید استادش اینطور نظر میده در حالیکه قلبش وحشیانه می کوبید به او خیره شده بود: «شیزون، یعنی حتی اگه یکی با شیاطین ارتباط نزدیکی

داشته باشه معنیش این نیست که مورد خشم آسمان ها قرار میگیره درسته؟»

شن چینگچو با سوال به او جواب داد: «منظورت چیه که میگی مورد خشم آسمانها قرار میگیره یا نه؟ اگه آسمان ها اونا رو تحمل نمیکردن که الان وجود نمیداشتند... کی میتونه بگه آسمان ها چه نظری درباره شیاطین دارن؟»

با این سوالات زنجیره ای چشمان لو بینگه درخشیدند او در آتش اشتیاق میسوخت. بالاخره شن چینگچو گفت: «لو بینگه شاید امروز هر چی بهت گفتم رو فراموش کنی ولی سعی کن حرفایی که امروز بهت زدم رو خوب یادت بمونه توی این دنیا هیچ چیزی نیست که آسمان ها از پس تحملش بر نیان... برای همه نژادها همینطوره... درست همونجوری که شامل انسان ها هم میشه!»

در این زمان لو بینگه در راه درست قرار داشت و ذهنیتش کوچک نبود حالا که باید همه چیز را بیاد می سپارد بهتر بود به مسیر درستی هدایت شود ... او قطعاً قدرتمندتر میشد! آنقدر قدرتمند که دیگر احساس کم زوری نکند... آنقدر قوی که بتواند از شیزون در برابر هر کسی دفاع کند.

شن چینگچو وقتی چشمان درخشان این بچه را دید وقتی نتوانست بفهمد چه چیزی در سرش است ذهنش بهم ریخت. توصیه های این بار او به خاطر علاقه مندیش به راهنمایی شخصیت اصلی در طی زندگیش نبود.

بطور کلی این تصویری جهانی و قدیمی بود و دهه ها توسط ژانرهای ووشیا، شیانسیا و ژانر تاریخی بدون هیچ پیشرفت خاصی اشاعه می یافت ولی در این دنیا نفرت همانند اقیانوس عمیقی میان انسان ها و شیاطین فاصله انداخته بود چنان که توانایی همزیستی نداشتند و نمیتوانستند جنگ های کوچک و بزرگ خود را که از گذشته تا الان داشتند

از یاد ببرند. بیان چنین افکاری آنقدر منسوخ شده به نظر میرسید که ممکن بود توسط همه دنیا مورد مخالفت قرار گیرند.

به عنوان فردی دورگه، برای لو بینگه سخت بود که در میانه این تناقض ها اسیر نشود از آنجا که بخشی زیادی از زندگیش را با سختی و بدبختی گذرانده بود آنقدر احساس ناامیدی میکرد که بنظرش آسمان ها حاضر نبودند وجودش را در این عالم تحمل کنند و اینکه نباید هیچ وقت بدنی می آمد. شن چینگچو امیدوار بود با چیزی که گفت بذر امیدی را در دلش بکارد و بتواند نگاه جدیدی به دنیا داشته باشد تا در آینده وقتی با حقیقت روبرو شد لااقل خوش بین بماند و به آبا و اجداد خود حمله نبرد و شاید رفتارش آنقدر بهتر میشد که دیگر نخواهد از کسی انتقام بگیرد.

هرچند اگر روزی با شن چینگچو روبرو میشد که او را به دره پوچی پرتاب کرده می توانست بفهمد که اینها تقصیر او نبوده و اگر چنین احتمالی وجود داشت وقتی زمانش میرسید ممکن بود سیستم وادارش کند این حرفها را بزند: «انسان ها و شیاطین نمیتون با هم زندگی کنن نه تا وقتی اینقدر از هم نفرت دارن توی مادر به خطا هم زودتر بمیر!» با ظاهر شدن این یک خط جلوی چشمانش بخوبی می فهمید که هیچ کاری از دستش بر نمی آید.

حالا که جو تغییر کرده بود شن چینگچو احساس میکرد دوباره باید باحال بازی دریاورد و ترسش از شرمندگی را پنهان کند پس سرفه ای کرد و گفت: «میگن، شیاطین بطور کل نیروی درونی زیادی دارن که خیلی بیشتر از انسان هاست... اگه قدرتشون در مسیر درستی استفاده بشه و برای خیر و صلاح مردم باشه خب این چیز بدی نیست!»

شیاطین قدرت و استعداد خاصی در تهذیبگری داشتند و می توانستند قلمروی انسان ها را در این بخش از میان ببرند. چون نژاد آنها فرق داشت سیستم انرژی شان هم متفاوت بود. انسان ها به نیروی «چی معنوی» متکی بودند و شیاطین به چی شیطانی هرچند شن چینگچیو هر دو را یکی می دانست و بنظرش تنها رنگ و نامشان فرق داشت. کسی نمیدانست آیا بخاطر فنگشویی قوی قلمروی شیطانی بود یا نه ولی اکثر شیاطین با چی شیطانی قدرتمندی متولد میشدند در سه سالگی می توانستند با دست خالی یک انسان را تکه پاره کنند. در هشت سالگی می توانستند کوه ها و سنگها را در هم بکوبند....اهم البته اینا همه مبالغه است.....

هرچند حقیقت این بود که بیشتر انسان ها استعدادی متوسط داشتند و حتی اگر چند دهه تهذیبگری میکردند تنها می توانستند به سطح قدرت یک بچه شیطان برسند. برخی انسان ها هم بودند که مانند برکه ای خشک شده قدرت معنویشان از صفر شروع میشد چنین انسان هایی را موجوداتی با «بدون ریشه معنوی» یا «بدون توانی برای جاودانگی» هم میخواندند اگر صرفا بخاطر کم بودن جمعیت شیطان ها نبود قلمروی انسان ها پیش از اینها تحت سیطره شیاطین قرار میگرفت بهمین دلیل آنان تنها در زمینه تشکیل خانواده از شیاطین جلو زده بودند.

شن چینگچیو پس از شکنجه و عذاب در این دنیای پر اضطراب، شب را نتوانسته بود بخوابد و دو حلقه سیاه زیر چشمانش افتاده بود. او دستش را تکان داد و گفت: «خب دیگه دیر وقته... تا اتفاق دیگه ای نیفتاده زودتر برو بگیر بخواب!»

لو بینگه مطیعانه عذرخواهی کرد و رفت ولی هنوز خیلی دور نشده بود که صدای شن چینگچیو را از پشت سر خود شنید: «برگرد!»